

## روایت

### برای دو دوستم؛ حسین و میلاد

- محسن معتمدکجا



بین دو نیمه‌ال کلاسیکوی لعنتی، میلاد به من زنگ می‌زند. از من برای تسنیم خبر می‌خواهد. با لحن همیشگی با هم شوخی می‌کنیم. صدای قاشق و چنگال می‌آید. می‌گویم میلاد کجایی؟ با خنده می‌گوید در ورزشگاهیم. بعد صدای خنده جفتشان می‌آید. حسین می‌گوید: «آقا معتمد (حسین) با وجود اینکه از من بزرگ‌تر بود معمولا مرا اینطور صدا می‌زد، البته با لحنی خاص) داخل ورزشگاه رامهان ندادند». میلاد هم پشت حرف حسین می‌آید و می‌گوید: «اول رقتیم داخل ورزشگاه اما چون بلیت نداشتیم بیرون آمدیم تا مشکلی ایجاد نشود. الان هم آمده‌ایم در رستورانی در نزدیکی ورزشگاه». حسین هم می‌گوید: «ای کاش بارسلون نیامده بودیم. اینجا هواداران فوتبال خیلی بی‌فرهنگ هستند». بعد سازی دوباره با هم حرف می‌زنیم. میلاد می‌گوید بلیت مستقیم گیرشان نیامده و از بارسلون به فرانکفورت می‌روند تا بعد از آن در وین به ما اضافه شوند. این آخرین مکالمه من با حسین و میلاد بود. ۱۰ ساعت پیش از قتل دسته‌جمعی توسط آن آلمانی دیوانه. صبح، پدر میلاد به من زنگ می‌زند و از میلاد و حسین می‌پرسد. جریان مکالمه دیشبمان را به آقا اسلامی می‌گویم و او هم در جواب می‌گوید: «آقا محسن! نگرانم». به او اطمینان دادم میلاد و حسین در آن پرواز نیستند چون میلاد گفت مقصد اولیهمان فرانکفورت است نه دوسلدورف. با این حال خودم هم نگران می‌شوم. از رسیشن هتل تیم‌ملی در وین می‌خواهم شماره تلفن شرکت جرمن وینگز را برای من بگیرد. بعد از چند دقیقه تماس برقرار می‌شود. اپراتور آلمانی اسامی میلاد و حسین را می‌خواهد. اطلاعات کامل را به او می‌دهم. بعد از چند دقیقه می‌گوید شما نسبت‌تان با این دو چیست که من هم خودم را «دوست» میلاد و حسین معرفی می‌کنم. او هم با لحن خشن و آلمانی‌اش می‌گوید ما تنها می‌توانیم به فامیل کسانی که تماس می‌گیرند اطلاعات بدهیم. بعد هم تلفن را قطع کرد. او به من گفت میلاد و حسین هم جزو قربانیان بوده‌اند یا خیر اما جواب او حس بدی به من داد. با این حال شماره شرکت آلمانی را به پدر میلاد عزیز می‌دهم. بعد از چند دقیقه در آخرین ساعات یکشنبه‌شب با تماس پدر میلاد آواز روی سرم خراب شد. او گریه می‌کرد و می‌گفت: «آقا محسن بدبخت شدم. آقا محسن نمی‌پسر شدم. به مادرش چه بگویم». شب را در سکوت دیوانه‌کننده وین هر طور بود به صبح رساندم. با محمدرضا آخوندی در لندن تماس می‌گیرم و از او می‌خواهم به شرکت آلمانی زنگ بزنند و خودش را برابر حسین معرفی کند. پاسخی که اپراتور شرکت جرمن وینگز به آخوندی داد، تا حدودی آرام کرد. او گفته بود در لیست اولیه مسافران از ایران کسی دیده نمی‌شود. با این حال مادر میلاد چند دقیقه بعد با من تماس گرفت و گفت: «آقا محسن! این خبرهایی که در تهران پیچیده چیست؟ اینجا چه می‌گویند؟» دیگر مظلوم طاق شد. دیگر نمی‌دانستم باید چه کنم. گوشی را ناخودآگاه قطع کردم. شنیدم جغه‌های مادر میلاد برای غیرقابل تحمل بود. بعد چند دقیقه بعد برادر حسین به من زنگ زد. فریاد می‌زد: «معتمد جان! بدبخت شدم. معتمد جان بگو چه کنیم». نمی‌فهمیدم از من چه می‌خواهد. نمی‌دانستم دیگر باید چه کنم. چطور می‌توانستم باور کنم مرگ دو دوستم را؟ آنهایی که در سخت‌ترین شرایط زندگی کنار من و خانواده‌ام بودند. گنگ‌ترین چند روز از این اتفاق هنوز آرام نکرده‌است. در کنار تیم‌ملی باید مثل مرد کار می‌کردم. خودخوری می‌کردم تا کسی اشک‌هایم را نبیند اما تلاشم بی‌فایده بود. در اتوبوس تیم‌ملی، در هتل محل اقامت تیم‌ملی هر وقت به میلاد و حسین فکر می‌کردم و خاطراتم را با این دو یادآوری می‌کردم، ناخودآگاه اشک‌هایم سرازیر می‌شد و وقتی بازیکنان و کادر فنی تیم‌ملی این‌همه غم بزرگ را در چهره‌ام می‌دیدند، دل‌آریم می‌دادند. از کی‌روش تا نکونام؛ همه کنارم بودند. بازی ایران و شیلی که تمام شد، در زمین چمن رو به دو دسته گلی که در جایگاه خبرنگاران به یاد میلاد و حسین گذاشته بودیم، بغض تریک و یاد هم در غیاب خانواده و دوستانم در تهران. این بازیکنان و کادر فنی بودند که آرام کردند اما حالا چند ساعت مانده به بازگشت به ایران، با خودم فکر می‌کنم که چگونه باید با جای خالی میلاد و حسین در پرواز استکهلم به تهران کنار بیایم. چگونه باید با مادر حسین روبه‌رو شوم. نمی‌دانم باید چطور به پدر میلاد تسلیت بگویم. اما یک حدیث نبوی آرام می‌کند، آنجا که رسول‌الله(ص) می‌فرمایند: «نه تو و نه آنها برای خاله نیستی» آفریده نشده‌ای بلکه برای خاله بقا آفریده شده‌ای و با مرگ از خنای به خانه دیگر انتقال می‌یابید». میلاد و حسین جاودانه شدند و این آرزویشان بود.

۱- همه چیز از آلمان شروع شده؛ بورگن کلینزمن به تازگی مسکن هدایت بایرن‌مونیخ را به‌دست گرفته بود و همین موضوع بهانه‌ای بود برای باز شدن سر صحبت بین ۲ همکار که جدیدا با یکدیگر آشنا شده بودند. حسین جوادی نیروی تازه‌وارد ورزش جهان روزنامه «وطن امروز» بود و شیفته کلاس ژرمن‌ها. اگرچه طرفدار سرسخت رئال‌مادرید به حساب می‌آمد اما هر گاه رئال با یکی از تیم‌های آلمانی مصاف داشت با یک ترس خاصی می‌گفت؛ باید از این مردم ترسید. شدت کار ژرمن‌ها را تحسین می‌کرد و قایت با آنها را سخت می‌دانست. تیم فوتبال آلمان سال ۱۹۹۰ را که به همراه یکن باوئر قهرمان جام‌جهانی شده بود بشدت دوست داشت و همین عشق بزرگ سبب شده بود سال‌ها به دنبال پیراهن آن تیم باشد؛ یک طرح به شدت زیبا و فوق‌العاده نوستالژیک برای اهالی فوتبال. ۲- یک بار در پارک چیترگر با سرعت تمام به سمت یک پسر جوان دوید تا از او سوال کند این پیراهن آلمان سال ۹۰ را از کجا خریدی اما نوع دویدن و شوکش به گونه‌ای بود که آن پسرک قبل از شروع مکالمه چند قدم به عقب گذاشت و قصد فرار داشت. تا با گمشده چندین ساله‌اش همکمر کار یک هفته تمام بالا پایین کرد تا بلکه به لباس دلخواهش برسد اما این جستوجو به گفته خودش، نزدیک به ۲۰ سال بی‌فایده ماند تا اینکه دست آخر در زمستان ۹۳ به یک تولیدی سفارش داد آن طرح را روی یک تی شرت سفید برایش بزنند. حیف که تنها ۳ ماه فرصت داشت تا با گمشده چندین ساله‌اش تماس بگیرد. فیک و ساختگی بود اما چون یک عشق قدیمی لای تار و پود آن پیراهن شالبلونی بود، با افتخار آن را می‌پوشید، چرا که برایش یادآور یک دوره همیشه شیرین بود.

۳- همیشه پای یک آلمان در میان بود. یک بار یک مطلب علیه خانم صدراعظم نوشت و عکسی از آنکلا مرکل را پای آن کار کرد که شبیه هیتلر او را درست کرده بودند. با تیتیری بااین مضمون: خانم هیتلر. دقیقا بهانه آن نوشته را که مرتبط با فوتبال و ورزش بود به خاطر ندارم اما پس از انتشار آن صفحه ناگهان یک هول و هراس خنده‌دار به درون دلش افتاد؛ شاید سفارت آلمان با من لج کند و هرگز وبزای این کشور را به من ندهد؛ یک دل‌نگرانی کلاما بچگانه و بیپوده که کاش راست بود. کاش منشی مرکل او را صدا می‌زد و ترجمه مقاله حسین را پیش رویش می‌گذاشت و به او می‌گفت یک روزنامه‌نگار ایرانی با چاپ این عکس به او لقب هیتلر داده است. کاش و هزران افسوس که حسین جوادی در بلکلایست ژرمن‌ها نبوده؛ نه آنها که در لیست سیاه هیچ‌کسی جا نداشت، چرا که



برای حسین جوادی که شیفته فوتبال ژرمن‌ها بود

# پایان یک عشق در آلپ

- مهدی طاهرخانی

خوبی‌هایش آنقدر بود که نشود او را بد قلمداد کرد و به سیاهی تبعیدش کرد. ۴- چند هفته قبل بود که باز هم آلمان‌ها بلاي جان او شدند؛ شب بازی رئال‌مادرید و شالکه. بازی رفت را قوهای سپید مادرید با نتیجه ۲ بر صفر به سود خود به پایان رسانده بودند و در نبرد برگشت که قرار بود در برایتو بر گزار شود هیچ هواداری از قماش رئال، نگران نبود. خیلی‌ها در انتظار جشنواره گل بودند همانند فصل قبل. رونالدو چند گل می‌زند؟ این پرسش طرفداران رئال از یکدیگر بود اما حسین برای من یک ساعت مانده به آغاز مسابقه یک پیامک عجیب زد؛ من از نتیجه بازی امشب می‌ترسم؛ این آلمان‌ها قابل پیش‌بینی نیستند و هرگز به سادگی تسلیم نمی‌شوند. اما تجربه نبردهای سابق با شالکه عکس این دل‌نگرانی را به ذهن یکی مثل من متبادر می‌کرد. شالکه مثلا قرار است چه کند؟ نبرد که آغاز شد نگرانی حسین برایم رنگ و معنا گرفت. رونالدو دو بار موفق به فتح دروازه شالکه شد اما آلمان‌ها ۴ بار کاپیاس را تسلیم کردند. اگرچه شالکه در نهایت به خاطر تفاضل گل حذف شد اما آنها بودند که با نتیجه ۴ بر ۳ رئال را در خانه شکست دادند. هواداران رئال در ۱۰ دقیقه انتهای این پیکار، سخت‌ترین عذاب ممکن را تحمل کردند. تنها یک گل دیگر کافی بود تا رئال ناباورانه از گردونه رقابت‌های لیگ قهرمانان حذف شود؛ هنوز آرشنیو پیمک‌های دوستم ر دارم؛ رئال باخت اما صعود کرد ولی او مدام نگرانی قبل از آغاز نبرد را با من یادآوری می‌کرد و می‌گفت: «دیدنی آلمان‌ها چه نژادی هستند؟ خوبی چگونه جان به لبمان کردند؟» پاسخی برایش نداشتم و به عنوان طرفدار بارسا فقط برایش نوشتم؛ باز هم مثل همیشه خوش شانس بودید. کاش نوستر آدموسو آن لحظه کنارم بود و برای حسین می‌نوشتم؛ حالا زمان باقی مانده تا ببینی این نژاد چه سورپرایزی برای تو ما در آستینش دارد. ۵- سرانجام لحظه موعود فرارسید؛ قهه حسین و آلمان و بزرگ‌ترین ترازوی تاریخ هوایی اروپا. پرواز شماره ۵۲۵ ژرمن‌وینگز، از بندر بارسلون به مقصد دوسلدورف آلمان. حسین جوادی و میلاد اسلامی ساعاتی در فرودگاه بارسلون منتظر پرواز به آلمان بودند تا از آنجا به وین بروند و به اردوی تیم ملی فوتبال کشورمان برای تهیه گزارش ملحق شوند. نه من و نه هیچ دوست دیگری کنار این دو عزیز نبود اما اگر بر فرض محال یک لحظه تنها یک لحظه، بیم سقوط هوایما به دل حسین جوادی می‌افتاد او قبل از اینکه سوار آن تابلوت سیار مرگ شود به بلیت نگاه می‌کرد و دیدن نام کشور آلمان دلش را قرص می‌کرد. باطرح این پرسش از خویشتم؛ مگر می‌شود لوفت‌هازا!



و آلمان کارشان به سقوط یکشد؟ اصلا آخرین باری که لوفت‌هازا و ژرمن‌ها سقوط کردند چه زمانی بود؟ آنها با خیال آسوده سوار آن هوایما شدند. لیخند زند و لاید‌نگاهشان به آن دانش‌آموزان پر تعداد آلمانی بود که یکی، دو هفته به بارسلون آمده بودند تا درس زندگی در کشور غریب را تجربه کنند؛ چه درس تلخی و چه تجربه گرانبهایی. چه بی‌رحمانه بود این کلاس. ۶- صبح روز سه‌شنبه ۴ فروردین‌ماه سال ۱۳۹۴ نقطه پایان قصه حسین و آلمان بود. لباس طرح‌دار تیم ملی آلمان غربی در سال ۱۹۹۰ را بر تن نداشت، در آن لحظه یسار یورگن کلینزمن نبود، قطعا نه یاد شالکه افتاده بود و نه قهرمانی ژرمن‌ها در جام‌جهانی ۲۰۱۴ را در ذهنش مرور می‌کرد. او با دلی قرص و خیالی مطمئن سوار ایرباس ژرمن‌ها شده به هر چیزی که فکر می‌کرد جز اینهایی که ذکرشان رفت اما یک نفر، همان زننده گل تیم ملی آلمان با آن لباس تاریخی در فینال جام‌جهانی ۱۹۹۰ ایتالیا در آن هوایپمای لعنتی بود. آن هم در چه جای؛ درست در کابین خلبان. ۲۵ سال قبل در رم، آندریاس برمه از روی نقطه پناثی دروازه «گویی گوجه‌آبی» آرژانتینی را باز کرد تا آلمان با آن لباس بی‌همتایش قهرمان جهان شود. آن روز که آن آندریاس باعث تفاخر آلمان‌ها در جای جای جهان شد آندریاس لوبیتز تنها ۴ سال داشت. حسین جوادی ۱۰ ساله در کوچه شکوفه، در خیابان سلسبیل تهران در اواخر شب به وقت ایران شام‌مانه فریاد فتح سر داد اما آندریاس لوبیتز ۳ ساله که کشورش برای سومین‌بار قهرمان جهان شده بود نه فوتبال را می‌فهمید و نه برایش آن گل همنامش معنا داد. آن شب گذشت تا بعد از ۲۵ سال این دو به هم برسند. حسین جوادی خبرنگار شد و در آخرین پستش در اینستاگرام صریح‌نوشث که پس از دیدن و شنیدن فحاشی‌های طرفداران بارسا و رئال به یکدیگر پشیمان است که چرا این همه سال وقت برای یاد گرفتن زبان اسپانیایی گذاشته. کاش می‌رفت آلمانی یاد می‌گرفت. در همین آخرین پست هم او مجدداً به نیکی از ژرمن‌ها یاد کرد اما پاسخ این همه دلگرمی و اطمینان و عشق چه بود؟

۷- آندریاس لوبیتز عاری از هر گونه عشق، خالی از هر نوع عاطفه، دم را غنیمت شمرد و با راه ندانن خلبان به کابین و قفل کردن اتاق فرماندهی هوایما آن را به سوی کوهپایه‌های آلپ برد. تلاش‌ها بی‌ثمر بود و حالا روزنامه بیلد با به دست آوردن یک فیلم ناب از آخرین دقائق زندگی مسافران این پرواز لعنتی، نوشته است آنها تنها نام خدا را فریاد می‌زدند به هر زبانی. این تنها خود بود که در آن ثانیه‌های کشنده به یاد بندگانش می‌آمد. نه قدرت لوفت‌هازا، نه مدیریت

۹- حدحافظ بچه‌های کوه آلپ. حدحافظ رفیق نیمه راه همه ما. دیدنی آلمان‌ها آنگونه هم که تو فکر می‌کردی کارشان درست نیست؟ دیدی تو؟ آنها خود ساختی؟ آنها بسادگی بازیچه دست یک کمک‌خلبان انسان‌نما شدند. هر جاستی روح‌ت شاد، سلام مرا به بچه‌های بهشت برسان اما آنجا دنبال یک لباس دیگر بگرد، آلمان غربی و آندریاس‌هایش را هم فراموش کن؛ آنها حتی لیاقت نفرین تو را هم ندارند چه رسد به عشق ۲۵ ساله.

تماس از دوست است اما یک دوست دیگر. خبر حضور میلاد و حسین در هوایپمای ژرمن وینگز را می‌دهد و این یعنی ریختن آواز دنیا روی سرت؛ یعنی تمام و یعنی… حالا ۱۱ روز است که دلتنگی به انتهای خود رسیده و نمی‌دانی چگونه با این دلتنگی کنار بیایی. خنده‌های میلاد، صمیمیت در دوستی و راهنما بودن در کار و حالا محروم بودن از تمام آنها با هیچ چیز بر نمی‌شود

به ذهن می‌آید اما آنقدری بودن آنها نگران‌ت می‌کند. نمی‌شود. دوستی با حسین کوتاه‌اما شیرین بود. با اخلاقی خاص اما خنده‌هایی دلنشین. حسین جوادی سختی‌هایی کشید، تلاش‌هایی کرد و فعالیت‌های زیادی داشت تا در راه پیشرفت قدم بردارد. این مسائلی بود که خیلی‌ها بعد از رفتن او متوجه شدند اما با نیستی خدا نمی‌توان کاری کرد. رفتن آنها پایان نیست بلکه تازه آغاز راه است، آغاز راهی برای همیشه ماندن آنها و قول می‌دهیم نام میلاد و حسین را برای همیشه زنده نگه داریم.

## یادنامه

### برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم

- امیر نریمانی



برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم دو سال و اندی پیش برایم نوشتی، با همان حرارت و شوری که از تو سراغ داشتم و اسمال و در کمال ناباوری برایت می‌نویسم که ففدات درناک است.

برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم از حرم حضرت شاهچراغ و دیار حافظ تا سرزمین شهریار یاد و نامت را با خود بردم تا باور کنم که در آلپ ماندگار شدی ولی باور نکردم.

برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم یاد ایام تعطیلی روزنامه بخیر که هر روز بسا چه انرژی و حرارتی مسیر خانه تا دفتر روزنامه را طی می‌کردی برای نوشتن و آماده کردن مطالب، ظاهرا تو از همه ما امیدوارتر بودی برای بازگشایی. برای فرصتی دوباره برای عشق‌بازی‌هایی که با کلمات داشتی.

برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم تعصب و علاقه‌ای که به صفحه ورزشی و مطالبت داشتی قابل تحسین بود و عصبانیت‌بامزه بود وقتی درباره تیم و مربی مورد علاقات بحث می‌کردی.

برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم شهادت می‌دهم که انسان بودی؛ چه آنچه به چشم خود از تو دیده بودم و چه آنچه از دوستانت سراغ گرفتم و نقل شد.

برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم صدايت دلنشین بود و قلبت به شوق حسین علیه‌السلام می‌تپید. این شوق را وقتی پشت دوربین به چشمامت زل زده بودم دیده‌ام؛ بدون ریاء، سرشار از شوق و علاقه.

برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم مصمم بودی و جدی، مهربان و دوست‌داشتنی، اهل رفاقت و از بامرام‌های پایین شهر که همه کار برای رفاقت‌شان می‌کنند.

برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم صدای خنده‌هایت هنوز در اناقت هست، در راه‌پله‌هایی که هر روز روز با اشتیاق برای به بازی گرفتن کلمات پشت سر گذاشتی تا صفحه‌های ماندگار، متنی زیبا و تیتیری متفاوت داشته باشی.

برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم از تیم فوتبال روزنامه بگویم که شاید یک دقیقه بازی نکردی و چنان با علاقه تشویق می‌کردی آن هم در روزهایی که دیگر روزنامه‌ای در کار نبود، انگار بازی فینال جام‌جهانی است.

برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم حسین اعتراف می‌کنم سردرگم، سساعت‌ها کلنجار رفتم‌ام تا متنی درخور تو بنویسم اما من کجا و عشق‌بازی تو با کلمات کجا.

برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم حسین باور کن سلسبیل بسته شده بود روزی که دوستانت به یادت یا حسین گفتند و مرثیه وداع برایت خواندند، همه بودند؛ همه.

برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم حسین! همیشه وطن را بهترین روزنامه می‌دانستی؛ باور کن وقتی در آغوش کشیدن همکارانت را می‌دیدم وقتی چشمان اشک‌آلود و نگاه‌های بهت‌زده دوستانت را می‌دیدم تازه می‌فهمیدم که چه گفתי…

برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم «آره آقا جون» سردرگم و پریشان و باور ندارم نبودنت را و سخت است بچه محل بودن با تو و اینکه مجبور باشم هر روز از جلوی حمله و بن‌بست «خمسه» رد شوم.

برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم حسین! همیشه وطن را بهترین روزنامه می‌دانستی؛ باور کن وقتی در آغوش کشیدن همکارانت را می‌دیدم وقتی چشمان اشک‌آلود و نگاه‌های بهت‌زده دوستانت را می‌دیدم تازه می‌فهمیدم که چه گفתי…

برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم «بین داداش» یاد و خاطرت، خنده‌هایت، مرامت و تکیه‌کلام‌هایت با آن حالت خاص خودت برای دوستانت و کسانی که تو را می‌شناختند، ابدی و ماندگار شد.

برایم نوشتی؛ برایت می‌نویسم «حسین آقا جوادی» حالمان خوب نیست، نه من و نه دوستانت در این روزنامه، مانده‌ایم نوروز را تریک بگویم یا فرافت را تسلیت.